

# ماریا دلبر<sup>۱</sup>

گابریل گارسیا مارکز

ترجمه از اسپانیایی:

وبدا حاجبی تبریزی، ۱۳۹۲

مأمور شرکت کفن و دفن آنگ سر وقت رسید. طوری که ماریا دلبر<sup>۲</sup> هنوز حوله حمام دوشش بود و سرش پُر از بیگودی. همینقدر فرصت کرد گل سرخی پشت گوشش بگذارد تا سر و وضعش خیلی ناخوشایند نباشد. در را که باز کرد از سر و وضعش بیشتر ناراحت شد. برخلاف تصویری که از "سوداگران مرگ" داشت مأمور عبوس ترشروی جلوبیش نبود، بلکه جوان محجوبی را دید با کت و شلوار چهار خانه و کروات با نقش پرنده‌های رنگارنگ. بالا پوشی به تن نداشت با وجود هوای دم-دمی بهار بارسلون که باران‌های کجتاباش بیشتر وقت‌ها از باران‌های زمستانی هم طاقت فرساتر می‌شود.

ماریا دلبر با اینکه مردهای بسیار به عمرش دیده بود و وقت و بی‌وقت از آنها پذیرایی کرده بود، از دیدن جوان خجالت کشید. احساسی که کمتر به سراغش می‌آمد. حالا دیگر پا گذاشته بود توی هفتاد و شش سالگی و شک نداشت که پیش از عید میلاد مسیح خواهد مرد. با همه این احوال کم مانده بود در را به روی مأمور کفن و دفن ببندد و از او بخواهد چند لحظه پشت در منتظر بماند تا لباس بپوشد و آنطور که شایسته اوست از او پذیرایی کند. اما دلش نیامد. آخر جوانک توی سرسرای تاریک یخ می‌زد. دعوتش کرد بیاید تو،

- ببخشید که ریخت جغد پیدا کرده‌ام. آخر پنجاه سال است که در کاتالان هستم و این اولین بار است که یک نفر سروقت می‌رسد.

زبان کاتالان را خیلی خوب حرف می‌زد؛ آنقدر شسته-رفته که کمی بوی کهنگی می‌داد، گرچه هنوز زنگ موسیقی زبان پرتغالی از یاد رفته‌اش را می‌شد باز شناخت. با وجود سن زیاد و آن بیگودی‌های سیمی، هنوز زن دو رگه خوش قد و بالا و سرزنده‌ای بود با موهای زبر و چشم‌های تیز عسلی. مدت‌ها بود که ترحمش را نسبت به مردها از دست داده بود. فروشنده که هنوز چشم‌هایش به تاریکی عادت نکرده بود، بی هیچ حرفی کف کفش‌هایش را روی پادری کتف تمیز کرد و سری فرود آورد و بردست ماریا بوسه زد.

ماریا دلبر گفت،

- مثل مردهای دوره ما هستی و رگبار ریز قهقه‌ای سرداد. بفرما بنشین.

مرد اگر چه تازه کار بود اما آنقدر سرش می‌شد که در آن ساعت هشت صبح انتظار پذیرایی گرمی نداشته باشد. آنهم از طرف پیرزن بی‌رحمی که در نگاه اول بنظرش یکی از آن دیوانه‌های فراری بود که از گوشه قاره آمریکا آمده است. این بود که وقتی ماریا دلبر داشت پرده‌های کتف مخملی را از جلو پنجره‌ها کنار می‌زد، همان جلوی در ساکت ایستاده بود.

نور کم مایه ماه آوریل به زحمت فضای سالن را روشن می‌کرد؛ سالنی که همه چیزش با وسواس چیده شده بود و بیشتر به ویتزین عتیقه فروشی می‌مانست. وسایل دستی همه به اندازه، هر کدام درست سر جای خود و چنان با سلیقه چیده شده بودند که در شهر قدیمی و پُر رمز و رازی چون بارسلون هم کمتر خانه‌ای به این نظم و ترتیب یافت می‌شد.

- مرد گفت، ببخشید، انگار در را عوضی گرفته‌ام.

- زن گفت، کاش اینطور بود. اما مرگ عوضی نمی‌گیرد.

فروشنده نقشه چند لایه را که مثل نقشه دریا نوردی بود روی میز ناهار خوری پهن کرد. نقشه رنگارنگ بود و روی هر تکه رنگ چند صلیب و چند شماره دیده می‌شد. ماریا دلبر فهمید که نقشه کامل گورستان بزرگ مونت خویچ<sup>۳</sup> است. با دیدن آن به یاد گورستان مانائوس<sup>۴</sup> افتاد که زیر آن باران سیل آسای ماه اکتبر، میان پشته‌گورهای بی نام و مقبره‌های مجلل ماجراجویان مزین به شیشه‌های فلورانس، تاپیرها<sup>۵</sup> در گل و لای می‌لولیدند و از به یاد آوردن آن دلش بهم خورد. دختر بچه که بود یک روز صبح رودخانه آمازون طغیان کرد و شهر به باتلاق بدبویی تبدیل شد. و او تابوت‌های شکسته شنواری را در حیاط خانه دیده بود که لای درزهایش تکه‌های لباس و موی سر مرده‌ها گیر کرده بود.

<sup>۱</sup> Maria Dos Prazeres در زبان اسپانیایی به معنای ماریا دلبر است و برای نخستین بار در دسامبر ۱۹۹۲ در مجله کلمبیایی "ماگازین دومینیکال" به چاپ رسید و به فاصله کوتاهی در مجموعه‌ای از دوازده داستان توسط انتشارات سود آمریکا در بوئنوس آیرس نیز منتشر شد. این داستان از همان نسخه اول که در مجله ماگازین دومینیکال منتشر شده بود ترجمه شده است.

<sup>۲</sup> Mont Juich

<sup>۳</sup> - Manaos: شهری در برزیل

<sup>۴</sup> - Tapir حیوانی ست در قاره آمریکا، شبیه گراز باپاهایی کوتاه و پوزه‌ای بلند بشکل خرطوم

به خاطر همین خاطره بود که تپه مونت خویج را برای آرامگاه ابدی‌اش برگزیده بود، و نه گورستان کوچک نزدیک و خودمانی سن خراواسیور را. گفت،

- جایی می‌خواهم که آب هرگز به آن نرسد.

- پس این قطعه را می‌خواهید؟

و فروشنده با نوک نشانگر فولادی تاشویی، که مثل قلم خودکار توی جیبش می‌گذاشت، جایی را روی نقشه نشان داد و گفت،

- آب هیچ دریایی تا اینجا بالا نمی‌آید.

زن روی نقشه رنگی راه‌ها را دنبال کرد تا به در ورودی اصلی رسید، جایی که سه گور یک شکل و بی نام کنار هم قرار گرفته بودند. بوئن اوتورا نورتی<sup>۷</sup> و دو رهبر دیگر آناشیست‌ها که در جنگ داخلی کشته شده بودند. هر شب کسی نام این سه را روی سنگ سفید گورها می‌نوشت با مداد، با رنگ، با ذغال، با مداد ابرو یا لاک ناخن، به ترتیب و با حروف کامل. و هر روز صبح نگهبان‌ها نام‌ها را پاک می‌کردند تا هیچکس نفهمد زیر سنگ مرمرهای خاموش چه کسی کجا خوابیده. ماریا دلبر در مراسم خاکسپاری نورتی حضور داشت؛ اندوهناک‌ترین و پر آشوب‌ترین خاکسپاری که شهر بارسلون بخود دیده بود. دلش می‌خواست کنار گور او بی‌آرامد. اما گورستان پُر شده بود و جا برای هیچ گوری نمانده بود. ناچار به همین که امکان پذیر بود تن داد. و گفت،

- به شرطی که مرا توی این جعبه‌های امانتی پنجساله نگذارند، مثل اینست که آدم را توی پستخانه امانت گذاشته باشند.

ناگهان شرط اصلی یادش آمد،

- از همه مهمتر اینکه درازکش خاکم کنند.

در واقع این حرف اعتراضی بود به پیش فروش پُر جنجال گورها که به قیمت ارزان و به اقساط به فروش گذاشته بودند. شایع شده بود که برای صرفه‌جویی در زمین مرده‌ها را عمودی خاک می‌کنند.

فروشنده به دقت، مثل سخنرانی که مطلب را چند بار از بر تکرار کرده باشد توضیح داد این حرف دروغ بی پایه‌ایست که شرکت‌های قدیمی کفن و دفن برای بی‌اعتبار کردن خبر پیش‌فروش ارزان قیمت گورها راه انداخته‌اند. همینطور که داشت توضیح می‌داد سه تپه آهسته به در خورد. به تردید مکثی کرد. اما ماریا دلبر به اشاره از او خواست که ادامه بدهد. آهسته گفت،

- نگران نباشید، نوئی<sup>۸</sup> است.

فروشنده حرفش را دوباره از سر گرفت، و ماریا دلبر با توضیح‌های او راضی شد. با وجود این، پیش از آنکه در را باز کند خواست فکری را که سال‌های سال، از زمان طغیان افسانه‌ای رودخانه در مانائوس با جزئی‌ترین مسائل خصوصی در دلش بهم جوش خورده، یکجا بگوید،

- یعنی می‌خوام بگم برای خوابیدن زیر خاک دنبال جایی هستم که خطر سیل نباشد و اگر بشود تابستان‌ها زیر سایه درخت باشم. جایی باشد که بعد از مدتی مرا از آن بیرون نکشند و به آشغال‌دانی نیندازند!

در کوچه را باز کرد. سگ کوچکی که از باران خیس شده بود آمد تو. آشفته‌گی سر و وضعش هیچ تناسبی با بقیه خانه نداشت. از گردش صبحگاهی پیش در و همسایه برمی‌گشت و تا وارد شد با شادی شروع کرد به جست و خیز. پرید روی میز و بیخودی شروع کرد به واغ و واغ. کم مانده بود با پنجه‌های گل آلودش نقشه گورستان را کثیف کند. فقط یک نگاه صاحبش کافی بود تا از جوش و خروش بیفتند. زن بی آنکه صدایش را بالا ببرد گفت،

- نوئی برو پایین.

حیوان خودش را جمع کرد، نگاهی هراسان به صاحبش انداخت و دو قطره اشک شفاف بر پوزه‌اش غلطید. ماریا دلبر دوباره حواسش متوجه فروشنده شد، برگشت و او را حیران دید. فروشنده حیرت زده گفت،

- مادر قحبه اشکش درآمد!

زن با صدایی آهسته پوزش خواست و گفت،

- از اینکه در این ساعت کسی را اینجا می‌بیند هیجان زده شده. معمولاً وارد خانه که می‌شود از آدم‌ها هم ملاحظه‌کار تر است. البته نه آنطور که تو ملاحظه کردی.

فروشنده دوباره گفت،

- مادر قحبه اشکش درآمد.

در جا متوجه شد حرف رکیکی زده. سرخ شد و پوزش خواست،

- ببخشید، اینو کسی توی فیلم هم ندیده!

زن گفت،

<sup>۱</sup> - San Geravacio

<sup>۷</sup> - Buenaventura Duruti

<sup>۸</sup> - Noi-

- همهٔ سگ‌ها اگر یادشان بدهند می‌توانند گریه کنند. مسئله این است که صاحب‌هاشان تمام وقت مشغول یاد دادن چیزهایی هستند که آزارشان می‌دهد، مثل غذا خوردن در بشقاب، سر یک ساعت معین و در یک محل کثافت کردن. برعکس چیزهای طبیعی را که برایشان لذت بخش است به آنها یاد نمی‌دهند، مثل خندیدن و گریه کردن. کجای کار بودیم؟

به پایان کار کم مانده بود. ماریا دلبر ناچار به گذران تابستان‌ها بدون درخت هم تن داد. چون سایهٔ آن چندتا درخت گورستان را گذاشته بودند برای مقامات عالی رتبه. اما شرط و شروطهای قرار داد بدرش نمی‌خورد، چون می‌خواست از مزایای پیش پرداخت یکجا و نقد در معامله استفاده کند. فروشنده فقط وقتی کار تمام شد و کاغذها را دوباره در کیف گذاشت، با نگاهی تیز به واریسی خانه پرداخت و از زیبایی سحرآمیز آن جا خورد. دوباره برگشت و نگاهش را به ماریا دلبر دوخت، انگار بار اول بود که او را می‌دید. پرسید،

- آیا می‌توانم جسارتاً سئوالی بکنم؟
- زن او را بسمت در راهنمایی کرد و گفت،
- البته که می‌توانی، تا جایی که مربوط به سن و سال نشود.
- مرد گفت،
- وسواس دارم حرفهٔ آدم‌ها را از روی اشیاء خانه‌شان حدس بزنم، راستش در اینجا نتوانستم. شما چه کاره‌اید؟
- ماریا دلبر از خنده ریشه رفت،
- جنده پسر، مگر معلوم نیست؟
- فروشنده سرخ شد،
- متأسفم.
- زن گفت،
- خودم باید از آن بیشتر متأسف باشم.
- و زیر بازوی مرد را گرفت تا سرش به در نخورد.
- مواظب خودت باش تا پیش از اینکه مرا درست و حسابی خاک نکنی کله‌ات نشکند.

همینکه در را بست سگ کوچولو را بغل گرفت و شروع کرد به نوازشش و با صدای آفریقایی دورگهٔ زیبایش به همسرایی با کودکانی پیوست که در آن لحظه از مهد کودکی در همسایگی به گوش می‌رسید. سه ماه پیش در خواب به او الهام شده بود که قرار است بمیرد. و از آن زمان بیش از همیشه به آن موجود روزهای تنهایی‌اش دلبسته بود. با دقت زیاد به حساب چیزهایی رسیده بود که باید بعد از مرگش تقسیم می‌شد و سرنوشت جسدش را تعیین کرده بود. حالا دیگر می‌توانست در همان لحظه بمیرد و هیچکس را به زحمت نیندازد. خودش را کنار کشیده بود. ثروتی هم نذر- نذره روی هم انباشته بود بی‌آنکه خودش را خیلی به زحمت بیندازد. آخرین سرپناهِش را در شهرک قدیمی و اصیل *گراسیا*<sup>۱</sup> برگزیده بود که اکنون شهر رو به گسترش آن را بلعیده بود. آپارتمان مخروبه‌ای در طبقهٔ اول خریده بود که هنوز بوی ماهی دودی در آن پیچیده بود و روی دیوارهای شوره زده‌اش آثار جنگی عبث نقش بسته بود. سریداری در کار نبود و در راه پلهٔ نمناک و تاریکش چند پله شکسته بود. هرچند همهٔ طبقه‌ها پُر بود. ماریا دلبر حمام و آشپزخانه را نوسازی کرده بود و دیوارها را با رنگ‌های زنده پوشانده بود و شیشه‌های تراشکاری شده به پنجره‌ها نصب کرده بود و پرده‌های مخملی به آنها آویخته بود. آخر سر هم میله‌های زیبای آخرین مُد و اشیای تزئینی و وسایل پذیرایی را به خانه آورده بود، با صندوق‌هایی پُر از پارچه‌های ابریشمی و گلدوزی که فاشیست‌ها از خانه‌های جمهوریخواهان فراری بعد از شکست به غارت برده بودند و او طی سالیان دراز رفته- رفته آنها را به قیمت دست دوم و در حراج‌های مخفی خریده بود. تنها پیوندی که با گذشته برایش باقی مانده بود دوستی‌اش با *گارت*<sup>۱</sup> بود که جمعه‌های آخر ماه به دیدارش می‌آمد تا با هم شامی بخورند و بعد با بیحالی همخوابگی کنند. حتی در آن دوستی بازمانده از روزگار جوانی هم احتیاط به خرج می‌دادند. *گنت* اتومبیلش را که علامت اصل و نسبش روی آن حک شده بود در فاصله‌ای دورتر از آنچه لازم بود می‌گذاشت و پای پیاده و در تاریکی به آپارتمان طبقهٔ اول می‌رفت. این کار را هم برای حفظ آبروی خودش می‌کرد، هم برای حفظ آبروی زن. ماریا دلبر هیچکس را در آن ساختمان نمی‌شناخت جز ساکنان در روبرو که از مدتی پیش یک زن و مرد جوان با یک دختر بچهٔ نه ساله در آن زندگی می‌کردند. خودش هم باورش نمی‌شد اما به راستی هیچ وقت در راه پله‌ها به کسی برنخورده بود.

با این همه، وقتی ارثیه‌اش را تقسیم می‌کرد متوجه شد بیش از آنچه خودش فکر می‌کرد، در جامعهٔ کاتالان‌های رُک و زمختی که نجابت اساس شرف ملی‌شان بود، جا افتاده است. حتی جواهرات بدلی‌اش را هم به کسانی بخشیده بود

که بیشتر دوستشان داشت. یعنی به همسایه‌های نزدیکش. آخر کار باز هم مطمئن نبود که انصاف را خوب رعایت کرده باشد، در عوض یقین داشت که حق هیچکس را فراموش نکرده است. تقسیم ارثیه را چنان دقیق و جدی تدارک دیده بود که سردفتر ثبت اسناد کوچه *آرول*<sup>۱۱</sup> هم، که لاف می‌زد هیچ چیز از چشمش پنهان نمی‌ماند، به چشم‌های خودش هم شک کرد وقتی که دید زن از بر فهرست دقیق اموالش را با نام دقیق هر شئی به زبان کاتالان قرون وسطایی به منشی‌اش دیکته می‌کند و وارث‌هایش را با حرفه و نشانی کامل و جایگاهی که در قلبش دارند یک به یک نام می‌برد.

پس از دیدار مأمور شرکت خاکسپاری، سرانجام او هم یکی از دیدارکنندگان فراوان روزهای یکشنبه گورستان شد و مثل دیگر همسایگان آرامگاهش، دور و بر گورش گل‌های چهار فصل کاشت و جوانه‌های چمن را آب داد و مرتب سر آنها را با قیچی باغبانی چید تا مثل قالبچه‌های شهرداری بشوند. با آن محل آنقدر آخت شد که حیران مانده بود چرا اول کار بنظرش آنقدر ناجور آمده بود. در اولین روز دیدارش، وقتی نزدیک در ورودی آن سه گور بی نام را دید یکهو دلش فرو ریخت، اما حتی نایستاد که نگاهی به آنها بیندازد، چون نگهبان در چند قدمی ایستاده بود و مواظب بود. اما در یکشنبه سوم همینکه نگهبان حواسش پرت شد فوری دست به کار شد تا یکی دیگر از آرزوهای بزرگش را برآورده کند. روی اولین سنگ سفیدی که باران آن را شسته بود با ماتیک نوشت: *نوروتی*. از آن پس هر بار که دستش رسید باز نام‌ها را روی سنگ‌ها نوشت. گاه نامی را روی یک گور می‌نوشت، گاه روی دوتا و گاه روی هر سه تا و همیشه با دستی محکم و قلبی لرزان و پُر اندوه.

روز یکشنبه‌ای در آخر ماه سپتامبر، در اولین خاکسپاری روی تپه حضور یافت. سه هفته بعد، در بعد از ظهری پُرسوز و سرما، دختر جوان نو عروسی را پهلوی آرامگاه او بخاک سپردند. تا آخر سال هفت قطعه پُر شده بود. اما زمستان کوتاه آمد و رفت بی آنکه او را از پا درآورد. هیچ باکش نبود. هوا که رو به گرما گذاشت و جوش و خروش زندگی دوباره از پنجره‌های باز سرازیر شد، با سرزندگی بیشتری معمای خواب‌هایش را پشت سر می‌گذاشت. *گنت* *ریگاریونا* که ماه‌های گرم را در کوهستان می‌گذراند، در بازگشت او را از سال‌های جوانی شگفت‌انگیز پنجاه سالگی هم جذاب‌تر یافت.

*ماریا دلیر* بعد از تلاش‌های زیاد و بی‌نتیجه، سرانجام توانست کاری کند که *نوئی گور* او را در میان گورهای یک جور پهنه تپه بشناسد. پس از آن با پشتکار به او یاد داد روی گور خالی او گریه کند تا بتواند بعد از مرگش باز همین کار را بکند. چندین بار سگ را از خانه تا گورستان پای پیاده برد و توجه او را به نشانه‌هایی جلب کرد تا بتواند مسیر اتوبوس *خطر رامبلاس*<sup>۱۲</sup> را یاد بگیرد، تا جایی که احساس کرد سگ راه را خوب یاد گرفته و دیگر می‌تواند او را به تنهایی به گورستان بفرستد.

روز یکشنبه آخرین تمرین بود، ساعت سه بعد از ظهر پوشش بهاری سگ را از تنش در آورد چون هم گرمای تابستان نزدیک شده بود و هم بدون پوشش کمتر توجه جلب می‌کرد. آنوقت سگ را به اختیار خودش ول کرد. او را دید که در سایه پیاده رو با قدم‌های تند و سبک دور می‌شود، با کونک بهم فشرده و غمگینش زیر ذمی جنبان. زن بغضش گرفت، هم برای خودش هم برای اینهمه سال‌های تلخ خواب و خیال‌های مشترکشان؛ بزور جلوی اشک‌هایش را گرفت. تا اینکه دید سگ سر چهار راه کوچه *مایور*<sup>۱۳</sup> پیچید به سمت دریا. پانزده دقیقه بعد در میدان *لسپ*<sup>۱۴</sup> سوار اتوبوس خط *رامبلاس* شد و دزدیده سگ را از پنجره اتوبوس می‌پایید. براستی هم میان دسته‌ای از بچه‌ها، که برای تفریح روز یکشنبه آمده بودند به گردشگاه *گراسیا*، او را دید جدی و در خود فرو رفته در انتظار چراغ سبز برای گذر پیاده‌ها. زن آهی کشید،

- *خدای من، چه تنه‌است!*

زیر آفتاب *مونت خویچ* ناچار دو ساعت تمام منتظر سگ ماند. با چندتا از عزادارانی سلام و علیک کرد که یکی از یکشنبه‌های دور دیده بود. به زحمت آنها را شناخته بود. آخر، از روز اولی که آنها را دیده بود آنقدر گذشته بود که دیگر نه لباس عزا به تن داشتند، نه غمگین بودند و بی آنکه به فکر مرده‌شان باشند گل‌ها را روی گور می‌گذاشتند. کمی بعد، وقتی دیگر هیچ کس نمانده بود صدای بوق غمناکی را شنید که مرغ‌های دریایی را از جا پراند. کشتی اقیانوس پیمای عظیم سفیدی را با پرچم برزیل روی دریا دید و از ته دل آرزو کرد که ای کاش از کسی برایش نامه آورده باشد، از آن کسی که بخاطر او در زندان *پرنامبورکو*<sup>۱۵</sup> جان سپرده بود. از ساعت پنج چیزی نگذشته بود که سر و کله *نوئی* روی تپه پیدا شد، دوازده دقیقه پیش از وقت رسیده بود. از خستگی و گرما له له می‌زد اما با غروری کودکانه احساس پیروزی می‌کرد. خیال *ماریا دلیر* راحت شد که بعد از مرگش کسی هست که بر گورش گریه کند.

پاییز سال بعد بود که باز چیزی دلهره‌آور روی قلبش سنگینی می‌کرد. اما سر در نمی‌آورد که چیست. دوباره قهوه خوردن زیر درخت‌های اقیایی میدان *بل رلوح*<sup>۱۶</sup> را از سر گرفت. مانند یی با یقه پوست روباه به تن کرد و کلاهی با

Arbol -<sup>۱۱</sup>

Ramblas -<sup>۱۲</sup>

Calle Mayor -<sup>۱۳</sup>

Lessep. -<sup>۱۴</sup>

Pernambuco. -<sup>۱۵</sup>

-<sup>۱۶</sup> Plaza del Reloj = میدان ساعت

گل‌های مصنوعی به سر گذاشت که از فرط قدیمی بودن دوباره مُد شده بود. حواسش را حسابی جمع کرد، در حالی که می‌کوشید از دلهره‌اش سر درآورد، به پیچ‌پیچ زن‌های پرنده فروش در گذر *رامیلاس* و وراجی مردهایی که جلو دکه‌های کتابفروشی جمع شده بودند، گوش سپرد. برای اولین بار بعد از سال‌ها دیگر کسی از فوتبال حرف نمی‌زد. به موج سکوت معلولین جنگی که برای کبوترها خُرده نان می‌ریختند دقیق شد و در همه جا نشانه‌های بی‌چون و چرای مرگ را دید. در جشن میلاد مسیح چراغ‌های رنگی میان درخت‌های اقاویا دوباره روشن شد، موسیقی و نواهای شاد از بالکن‌ها بگوش می‌رسید. توریست‌هایی که به هیچ کس و هیچ چیز اعتنایی نداشتند دور و بر کافه‌ها را پُر کردند. اما میانه آن بزن و بکوب هم همان تنش سرکوفته پیش از دوره سلطه آنارشیست‌ها بر خیابان‌ها حس می‌شد. *ماریا دلیر* که آن دوره پرشور و شور را زندگی کرده بود نگران بود و نمی‌توانست جلوی دلهره‌اش را بگیرد. برای نخستین بار نیمه شبی وحشت‌زده از خواب پریده بود؛ همان شبی که مأموران امنیتی دانشجویی را با گلوله کشتند. چرا که روی دیوار روبروی خانه او با قلم مویی پهن نوشته شده بود "زنده باد کاتالان آزاد!". زن حیرت‌زده به خود گفت،

- *خدای من، مثل اینکه همه چیز دارد با من می‌میرد!*

چنین دلهره‌ای را فقط در *مانائوس* زمان دختربچی‌گی شناخته بود. در آن دم‌دم‌های سپیده دم که یکباره همه سر و صداها خاموش می‌شد، آب‌ها از حرکت می‌افتاد و هوا لرزان بود و جنگل آمازون در مغاک سکوت فرو می‌رفت؛ لحظه‌ای که به دم مردن می‌مانست.

در میانه آن تنش تحمل‌ناپذیر، در آخرین جمعه ماه فوریه، *گنت* *دگاروننا* مثل همیشه برای شام به خانه‌اش آمد. دیدارشان برگزاری یک مراسم تکراری بود. *گنت* سر وقت میان ساعت ۷ تا ۹ شب می‌رسید، با یک شیشه شامپانی محلی پبچیده در روزنامه بعد از ظهر تا به چشم نیاید و یک جعبه شکلات مغزدار. *ماریا دلیر* نوعی پیراشکی با خمیر نازک و گوشت درست می‌کرد و مرغ تُردی را آبپز می‌کرد؛ همان غذای سنتی مورد علاقه کاتالان‌ها. یک ظرف پُر از میوه‌های فصل هم می‌گذاشت. وقتی او سرگرم آشپزی بود، *گنت* گوشش به گرامافون بود که گزیده تاریخی اوپراهای ایتالیایی را می‌نواخت و *گیلاس پرتویی*<sup>۱۷</sup> را هم نم- نم- تا پایان می‌نوشت.

بعد از شام که با گپ و گفتی مفصل همراه بود، از روی عادت و مثل همیشه باهم عشقبازی بیحالی می‌کردند که بعد آن حس ناگوار خاصی در وجودشان نشست می‌کرد. *گنت* که همیشه با نزدیک شدن نیمه شب دست و پایش را گم می‌کرد، پیش از رفتن ۲۵ پست<sup>۱۸</sup> زیر جاسیگاری اطاق خواب می‌گذاشت. این قیمت *ماریا دلیر* بود هنگامی که *گنت* او را در یک مسافرخانه سرراه *پارالو*<sup>۱۹</sup> دیده بود، و این تنها چیزی بود که از زنگار زمانه در آمان مانده بود.

هیچ یک هرگز از خود نپرسیده بودند که پایه این دوستی چیست؟ *گنت* گهگاهی دست *ماریا دلیر* را گرفته بود و در فرصت‌های مناسب برای استفاده درست از پس‌اندازش توصیه‌هایی به او کرده بود و به او یاد داده بود که ارزش یادگار هایش را بداند و اینکه چکار کند تا معلوم نشوند مال دزدی هستند. مهمتر اینکه، وقتی در فاحشه‌خانه‌ای که عمری در آن سرکرده بود به او اعلان کردند که دیگر پیر و پاتال شده و بدرد امروزی‌ها نمی‌خورد و می‌خواستند او را به یک خانه مخفی بازنشستگی بفرستند که با پنج پست<sup>۲۰</sup> طرز عشق‌بازی را به پسرچه‌ها بیاموزد، *گنت* به او راه زندگی آبرومند پیری را در محله *گراسیا* نشان داده بود. زن هم برای *گنت* تعریف کرده بود که چگونه مادرش او را در چهارده سالگی در بندر *مانائوس* فروخته بود. و افسر ارشد یک کشتی تُرک در تمام راه سفر *اقیانوس اطلس* بیرحمانه از او کام گرفته بود و بعد او را در کنار باطلاق نورافشان *پارالو* رها کرده بود، بی‌پول، بی‌زبان، بی‌نام و نشان. هر دو می‌دانستند که زیاد بهم نمی‌خورند، اما با وجودی که هیچوقت به اندازه زمانی که با هم می‌گذراندند خود را تنها حس نمی‌کردند، هیچ کدام هم جرأت نکرده بودند لذت این عادت را زیر پا بگذارند. یک جنب و جوش ملی لازم بود تا هر دو یکباره متوجه شوند که اینهمه سال چقدر از هم بیزار بوده‌اند، و چه مهربانانه!

در یک آن جرقه زده شد. *گنت* داشت به موسیقی *لابوهم*<sup>۲۱</sup> گوش می‌داد که *لوسیا آلبانیسه*<sup>۲۲</sup> و *بنیامینو جیگلی*<sup>۲۳</sup> دو صدایی آن را می‌خواندند که یکباره رگبار اخباری را شنید که *ماریا دلیر* داشت در آشپزخانه گوش می‌داد. تُک پا جلو رفت و خبر را از نزدیک گوش کرد. قرار بود ژنرال *فرانسیسکو فرانکو*، دیکتاتور ابدی اسپانیا، نسبت به سرنوشت سه جدایی‌طلب باسک که به اعدام محکوم شده بودند تصمیم نهایی را خود بعهده بگیرد. *گنت* نفس راحتی کشید و گفت،

- *پس بی‌تُرو برگرد تیرباران خواهند شد، چون فرمانده آدم عادل است.*

*ماریا دلیر* چشم‌های تیز گُبروارش را به او دوخت. او را همانطور که بود دید، با مردمک چشم‌هایی بی‌روح در پشت عینک دسته‌طلایی، با دندان‌های تیز و حریص و دست‌هایی شبیه به دست‌های حیوانی که به رطوبت و تاریکی خو کرده باشد. رو به *گنت* گفت،

<sup>۱۷</sup> - Porto = مشروب شیرین‌مزه پرتغالی که پیش از غذا می‌نوشند.

<sup>۱۸</sup> - Peseta

<sup>۱۹</sup> - Paralelo

<sup>۲۰</sup> - La Bohème

<sup>۲۱</sup> - Lucia Albánese

<sup>۲۲</sup> - Gigli Beniamino

- پس برو به درگاه خدا دعا کن این کار را نکند. چون اولین کسی را که تیرباران کنند، من در سوپ تو سم می‌ریزم.

گنت ترسید،

- برای چه؟

- برای اینکه من هم جنده عادل‌ی هستم.

گنت دگاردونا دیگر هرگز باز نگشت و ماریا دلبر یقین پیدا کرد که آخرین دور زندگیش به پایان رسیده است. تا همین چندی پیش از اینکه کسی در اتوبوس جایش را به او تعارف کند یا کسی برای گذر از خیابان کمکش کند و یا زیر بازویش را برای بالا رفتن از پله بگیرد، شرمگین می‌شد. اما سرانجام نه تنها آن را پذیرفت، بلکه حتی همچون نیازی نفرت‌انگیز از این کار خوشش آمد. آنگاه یک سنگ گور آناشیشستی برای خودش سفارش داد، بی نام و بی تاریخ. دیگر وقتی می‌خواستید در را قفل نمی‌کرد تا اگر در خواب بمیرد، نوئی بتواند بیرون برود و خبر مرگش را بدهد.

روز یکشنبه‌ای که از گورستان به خانه باز می‌گشت در راه پله با دختر بچه همسایه روبرویش رو در رو شد. تا چهار راه همراهش رفت، با محبت مادر بزرگی برایش کلی چیز تعریف کرد و متوجه شد که دختر بچه و نوئی مثل دو دوست با هم بازی می‌کنند. به میدان دیامانته که رسیدند همانطور که فکرش را کرده بود دختر بچه را به خوردن بستنی دعوت کرد. پرسید،

- از سگ‌ها خوشت می‌آید؟

- عاشقشان هستم.

آنگاه ماریا دلبر فکری را که مدت‌ها در سر داشت با دختر بچه در میان گذاشت و گفت،

- اگر روزی برای من اتفاقی افتاد نوئی را پیش خودت نگهدار. فقط به شرطی که روزهای یکشنبه او را آزاد بگذاری و کاری به کارش نداشته باشی، خودش می‌داند چه کند.

دختر بچه شادمانه آن را پذیرفت. ماریا دلبر هم در بازگشت بخانه خوشنود بود از اینکه توانسته خوابش را سال‌ها در دلش سبک سنگین کند و قوام بیاورد. با اینهمه اگر آن خوابی که دیده بود تحقق نیافت، نه از خستگی و پیری بود و نه از عقب افتادن مرگ. حتی تصمیم خودش هم نبود. زندگی بجای او تصمیم گرفته بود. در یکی از بعد از ظهرهای یخبندان ماه نوامبر هنگام خروج از گورستان، پس از آن که نام آن سه نفر را روی سنگ گورشان نوشته بود و داشت پیاده به طرف ایستگاه اتوبوس می‌رفت، طوفانی ناگهانی برپا شد. با اولین رگبار سراپا خیس شد. به زحمت توانست زیر سردری پناه بگیرد. محله خلوت بود و شهر انگار غریبه، با دکان‌های ویرانه و کارگاه‌های گرد گرفته و بارکش‌های عظیمی که باعث می‌شد رعد و برق و طوفان هولناک‌تر بنظر برسد. ماریا دلبر سگ را که سر تا پا خیس شده بود در بغلش گرم می‌کرد و اتوبوس‌های پُر از جمعیت و تاکسی‌های بدون مسافر با علامت خاموش را می‌دید که از جلوی او می‌گذرند اما هیچکس نه به اشاره‌های او و نه به وضع دلخراشش توجه می‌کرد. دیگر از معجزه هم کاری بر نمی‌آمد که ناگاه یک اتومبیل مجلل سربی رنگ بی صدا از کوچه پُر آب گذشت و یکباره سر چهار راه ایستاد و عقب زد و جلو پای او ترمز کرد. شیشه‌های آن ناگهان گویی با فوتی جادویی پایین کشیده شد و راننده او را دعوت کرد که سوار شود. ماریا دلبر صادقانه گفت،

- راهم خیلی دور است اما اگر مرا کمی جلوتر برسانید لطف بزرگی کرده‌اید.

راننده به اصرار پرسید،

- بگوئید کجا می‌روید.

- به گراسیا.

در اتومبیل بدون آنکه دستی به آن بخورد باز شد و راننده گفت،

- سوار شوئید مسیر من هم همان طرف است.

نوی اتومبیل بوی دواهای یخزده می‌آمد، باران غوغا می‌کرد. شهر رنگ عوض کرده بود، و زن خودش را در دنیایی غریب و خوشبخت احساس می‌کرد که در آن همه مشکلات پیشاپیش حل شده است. راننده در میان شلوغی رفت و آمدها جادووار به نرمی راه باز می‌کرد. ماریا دلبر خجالت می‌کشید، هم از وضع دلخراش خودش هم از وضع رقت‌انگیز سگ که در بغلش خوابیده بود. رو به راننده گفت،

- مثل یک کشتی اقیانوس پیماست.

احساس می‌کرد باید حرفی بزند که به اتومبیل بخورد. هرگز چنین چیزی را در خواب هم ندیده بود. راننده به زبان کاتلان شکسته بسته‌ای گفت،

- راستش تنها عیبش این است که مال من نیست. بعد مکتی کرد و به زبان اسپانیایی افزود،

- با دستمزد تمام زندگی‌ام هم نمی‌توانم آن را بخرم.

زن آهی کشید و گفت،

- می‌فهمم.

از گوشه چشم در نور سبز رنگ صفحه کیلومتر شمار جلو راننده زیر چشمی راننده را ورنانداز کرد. جوانکی بود در سنین شباب با موهای کوتاه وزوزی و نیم‌رخ می‌ماند مثل مجسمه‌های برنجی رومی. پیش خودش فکر کرد، خوشگل

نیست اما جذاب است و کُت چرمی ارزان و کهنه‌اش خوش قواره‌اش کرده. حتماً وقتی به خانه برمی‌گردد مادرش از دیدنش احساس خوشبختی می‌کند. فقط از دست‌های روستاییش می‌شد باور کرد که صاحب اتومبیل نیست.

در تمام راه دیگر حرفی نزدند. اما ماریا دلبر هم حس کرد جوان نیز از گوشه چشم و راندازش می‌کند. یک بار دیگر از اینکه هنوز در این سن زنده است دلش گرفت. خودش را زشت و رقت‌انگیز احساس می‌کرد. با آن دستمال آشپزخانه‌ای که زیر باران با شلختگی سرش کرده بود و آن پالتوی قراضه پاییزی که از بس به مرگ فکر کرده بود عوضش نکرده بود.

به محله گراسیا که رسیدند باران بند آمده بود. شب بود و چراغ‌های خیابان روشن. ماریا دلبر از راننده خواست سر چهار راهی نزدیک خانه پیاده‌اش کند. اما راننده نه تنها به اصرار او را تا دم خانه رساند، بلکه اتومبیل را روی پیاده رو پارک کرد تا موقع پیاده شدن خیس نشود. زن سگ را پایین انداخت و کوشید تا جایی که بدنش اجازه می‌دهد با وقار از اتومبیل پیاده شود. وقتی برگشت از راننده تشکر کند، با چنان نگاه مردانه‌ای روبرو شد که نفس در سینه‌اش حبس شد. لحظه‌ای جا خورد درست نمی‌فهمید کدام یک از دیگری انتظاری دارد و انتظار چه چیزی را. همان وقت راننده با لحنی مصمم پرسید،

- پیام بالا؟

به ماریا دلبر برخورد. گفت،

- از اینکه مرا رساندید متشکرم، اما اجازه نمی‌دهم که دستم بیندازید.

راننده جدی و قاطع به اسپانیایی گفت،

- دست انداختن یعنی چه! آنهم دست‌انداختن خانمی مثل شما؟

ماریا دلبر مردهای زیادی چون او دیده بود، بسیاری بی‌پروا تر از او را از خودکشی نجات داده بود. اما هرگز در زندگی‌اش آنقدر از تصمیم گرفتن نترسیده بود. صدای مُصر راننده را با همان لحن دوباره شنید.

- پیام بالا؟

زن بی آنکه در را ببندد از اتومبیل دور شد، و برای اینکه مطمئن باشد طرف حرفش را فهمیده است، به زبان اسپانیایی گفت،

- میل خودتان است!

وارد دالان شد که نور چراغ کوچکی به زحمت به آن می‌رسید، شروع کرد از پله‌ها بالا رفتن. زانوهایش می‌لرزید، نفسش از هراس چنان بند آمده بود که تصور می‌کرد چنین حالتی فقط در لحظه مرگ دست می‌دهد. وقتی جلو در طبقه اول رسید برای پیدا کردن دسته کلید در جیب‌هایش از پریشانی می‌لرزید. صدای بسته شدن درهای اتومبیل را یکی بعد از دیگری شنید. نوئی که جلو جلو رفته بود خواست پارسای بکنند. زن با ناله‌ای دردناک تشر زد،

- خفه شو!

در همان لحظه صدای اولین قدم‌ها را روی پله‌های تق و لق شنید، قلبش داشت می‌ترکید. در یک آن معمای خوابی که سه سال زندگی‌اش را دگرگون کرده بود از نو بررسی کرد و متوجه اشتباه تعبیرش شد. حیرت‌زده زمزمه کرد،

- خدای من، پس مرگ نبود!

سرانجام جای کلید را در قفل پیدا کرد، قدم‌های شمرده را در تاریکی می‌شنید و صدای نزدیک شدن نفس کسی را که چون خودش در تاریکی ترسیده بود حس می‌کرد. آنوقت فهمید آنهمه انتظارها در آنهمه سال‌ها و آنهمه رنج‌ها در تاریکی، حتی برای همین یک لحظه زندگی هم شده می‌ارزید.